

خدا، کار و عبادت

پل را چه کسی ساخت

پل تازه تمام شده بود، در هر طرف رودخانه یک پایه سنگی عریضی قرار داشت از هر پایه یک برج فولادی باریک و بلندی بالا آمده بود. تیرهای فولادی و تیرهای عرضی نقشه قشنگی را در مقابل آسمان آبی می ساخت. در بین دو ستون فولادی باریک و بلند، دو سیم بزرگ بر یک پیچ محکم و طولانی آویزان شده بود. از فاصله دور آن سیم ها مانند نخ های تار عنکبوتی دیده می شد، ولی از نزدیک آن سیم ها ضخیم بود که هر کدام سه پا ضخامت داشت و از صدها سیم کوچکتر و پیچ خورده ساخته شده بود. حتی آنها به اندازه ای قوی بودند که راه خوبی برای اتومبیل ها درست کرده بودند این راه ادامه داشت و به آن سیم های پیچ دار بزرگ آویزان می شد و با کمک صدها سیم کوچکتر دیگر. امروز می بایستی راه باز بشود. امروز اولین اتومبیل ها می بایستی از آن پل عبور کنند. بالاخره پل جدید تمام شده بود. شهر پر از هیجان بود و مردم آن افتخار می کردند. جای تعجب نبود که روزنامه صبح عکس قشنگی از پل را بر روی صفحه اول خود نشان می داد. ایالت و شهر و شرکت ساختمانی به اتفاق هم پل را ساخته بودند. آنها پول و نقشه را تهیه کرده بودند، ولی با دست های خود کاری نکردند. پس دست های چه کسانی پل را ساخته بود؟

در این شهر کودکان زیادی می توانستند بگویند که پدران آنها بر روی این پل کار کرده اند. دو کودک (کاروسو) این را می دانستند. پدر و مادر آنها از ایتالیا آمده بودند. ماریا در کلاس سوم بود و برادرش ژرژ در کلاس پنجم. هر دو بچه چشمان سیاه و درشت و موهای پیچ در پیچ سیاهی داشتند. پدر آنان می گفت: «بله بله. من در ایتالیا سنگ تراشی می کردم و سپس به امریکا آمدم. حالا امریکایی هستم من در امریکا با سنگ کار می کنم. من کمک می کنم که پایه های پل بزرگ ساخته شود. شما به کارم نگاه می کنید هر سنگ را به جای مناسب خودش می گذارم. من کمک می کنم که برای پل جدید پایه های قوی و جدیدی ساخته شود.» بچه های «کاروسو» تشویق شده و افتخار داشتند که پل تازه تمام شده است. آیا قسمتی از کار پل از پدرشان نبود؟ برادران و ویتیکا هم به خوبی می دانستند که چه کسی در ساختن پل کمک کرد. در واقع همیشه آن را «پل پدر» می نامیدند آنان برج های فولادی را که در مقابل آسمان نقشه ای درست می کرد «برج های پدر» می نامیدند. برای اینکه پدرشان عضوی از تیم میخ پرچکن ها بود. جان موقعی که پسر کوچکی در بوهیمیا بود پدرش در مورد فولاد چیزی نمی دانست، ولی بعدا امریکایی شد و یاد گرفت که کاگر ماهری در فولاد باشد. او استقامت زیادی داشت. وقتی که بر روی تیر فولادی می ایستاد دچار سرگیجه نمی شد. حال او عضوی از تیم میخ پرچ هاست که پل تازه را ساخته بودند.

جان برادر بزرگتر «ویتیکا» امیدوار بود که خودش هم روزی میخ پرچ کن شود. آیا او می توانست کیسه های پر از میخ را بر روی شانه خود بگذارد و بر روی تیرهای بلند راه برود؟ و آیا خواهد توانست بر روی چوب بست بلندی بایستد و میخ پرچ ها را بر روی آتش گرم کند و آن میخ های سرخ شده را به طرف شخصی که بر روی تیر دیگری هست پرت کند؟ بعضی اوقات وقتی که جان در زمین بیسبال توپی را به بالا می انداخت تصور می کرد که یک میخ پرچ سرخ شده ای را در هوا میندازد. یا بهتر از همه او همان کسی خواهد شد که میخ پرچ را در یک سطلی بگیرد و با انبر بردارد آن را که هنوز گرم و سرخ بود در سوراخ بگذارد. او می دانست که این کار را باید به فوریت انجام دهد و مواظب باشد که میخ پرچ را درست نگاه دارد تا شخص دیگر نتواند به سرعت با ماشین میخ پرچ آن را بکوبد. این کاری بود که پدرش به آسانی انجام می داد. میخ پرچ ها را می گرفت و به سرعت آنها را در جایش می گذاشت ماه ها جان صدای تک تک ماشین میخ پرچ را شنیده بود وقتی هم که برج های فولادین باریک و بلندتر می شد جان با خودش می گفت: «پدرم میخ پرچ گرم دیگری در آنجا قرار داد روزی هم خودم این کار را خواهم کرد.»

حالا در اولین صفحه روزنامه آن صبح عکسی از برج های فولادین پدرش دیده می شد. جان با غرور به آن نگاه می کرد و به همین طریق خواهران و برادران کوچکترش این کار را می کردند. در قسمت دیگر شهر در آشپزخانه، مولیگان و مایک کوچک به عکس پل تازه در روزنامه صبح نگاه می کردند. مایک کوچک فقط پنج سال داشت، ولی به اندازه ای بزرگ بود که بداند پدرش زرنگترین شخص آن سرزمین است و به اندازه ای بزرگ بود که بداند پل بزرگ هرگز بدون کمک پدرش ساخته نمی شد. مایک کوچک وقتی که بر روی زانوی پدرش نشسته و به سینه پدرش تکیه داده و به روزنامه نگاه می کرد از پدرش خواهش کرد و گفت: «پدر جان به من نشان بدهید که شما در کجای پل کار کردید؟» پدرش با انگشتان ضخیم خود نقطه ای از عکس را نشان داد و با خوشرویی چنین گفت: «پسر جان این چیز عجیبی نیست موقعی که ما پل نداشتیم مردم شهر ما در زحمت بودند تا اینکه تصمیم گرفتند بر روی رودخانه پلی بسازند تا بتوانند به آسانی از روی آن عبور کنند به همین منظور از مردم ثروتمند این شهر پول مورد نیاز را جمع آوری کردند

و شخص زرنگی را پیدا نمودند که بتواند عکس خیالی از پل قشنگی را بکشد. موقعی که عکس تصویری حاضر شد اشخاصی را پیدا کردند که بدانند چطور پل را بسازند من هم یکی از آنها بودم. وقتی که همه چیز حاضر شد شروع به کار کردیم و از روی عکس‌های تصویری نگاه می‌کردیم و می‌دانستیم که کجا پایه‌های بزرگ را بگذاریم و آن پایه‌ها محکم و قوی باشد. در هر صورت ما زیاد کار داشتیم و زحمت کشیدیم تا پل تمام شد و امروز روزنامه صبح عکس واقعی پل را کشیده و نوشته است که امروز پل باز خواهد شد.» برای ساختن پل صبح آن روز در خانواده‌های زیادی چنین گفتگوهایی بود بوکر و لولو واشنگتن می‌دانستند که پدرشان هم برای ساختن پل کمک کرده است که بر هر دو طرف رودخانه تخته سنگها را سوراخ کند تا برج‌های فولادین در عمق تخته سنگها محکم شود. آنها هم به آن عکس پل جدید می‌خندیدند تا اینکه دندان‌های سفیدشان بر روی صورت قهوه‌ای رنگشان نمایان شد. پس پل مال آنها هم بود؟ کودکان مکسنسون آن روزها را خوب به خاطر می‌آورند وقتی که کشتی پدرشان قایق‌هایی را برای تدارکات ساختمان پل از رودخانه آورده بود. آنها آن زورق کوچک را تماشا کرده بودند که با پف پف خود کاری انجام می‌داد. آنها حس می‌کردند که آن پل بدون کمک پدر اسکاتلندی خودشان ساخته نمی‌شد و راست هم می‌گفتند.

بلی امریکایی‌های زیادی در روی آن پل کار کرده تا آن پل ساخته شده بود بیشتر امریکایی‌ها به جز ایالات متحده امریکا مملکت دیگری را ندیده بودند. امریکایی‌های جدید و امریکایی‌های قدیمی همه با هم برای ساختن پل کار می‌کردند سنگ تراشان کارگران سمنت، کارگران فولاد، کارگران بیل‌زن‌ها زمین‌کن‌ها، کاپیتان‌های زورق‌ها، مهندسین پل و مردمی که در نزدیکی زندگی می‌کردند و کارگرانی که از دور می‌آمدند. معدنچیان و کارگران راه‌آهن. کارگران به طریق مختلف به اتفاق هم آن پل را ساخته بودند. راه تازه‌ای بر روی رودخانه بزرگ بنا شده بود و در بنای آن امریکایی‌های زیادی شرکت داشتند تا همه مردم از آن استفاده نمایند.

نحمیا دیوارها را بنا می‌کند

صدها سال پیش پادشاه بزرگی با قشون پرقدرتی شهر اورشلیم را تسخیر کرده بود و به دستور او دیوارهای سنگی بزرگ شهر را شکسته و دروازه‌های چوبی را سوزانیده بودند. خانه‌ها را خراب کرده و مردم زیادی را به اسارت بردند، اما عده محدودی هم موفق شدند جان سالم بدر برند و از شهر خود فرار کرده به شهرهای دیگر پنهان شوند. سال‌های زیادی گذشت و یکی از فرزندان آن اسیران که اسمش نحمیا و ساقی پادشاه بود و بر سر میزش خدمت می‌کرد، چون شنید که هموطنانش در زحمتند بسیار غمگین شد. او در دربار پادشاه ایران خشایار شاه در شهر شوش خوزستان زندگی می‌کرد و می‌توانست سعادتمند باشد، ولی خبرهای غمناکی درباره وضعیت مردم یهود و وطن خودش بدست آورده بود. نحمیا شنیده بود که اورشلیم خراب شده و قوم او در بدبختی بسر می‌برد او فهمیده بود که دیوارها و دروازه‌هایی که به وسیله دشمن خراب شده بود دوباره ساخته نشده است و در نتیجه دشمنان می‌توانستند به آسانی وارد شهر شده و مزاحم مردم باشند و آنها را راحت نگذارند. حتی راهزنان در خرابه‌ها پنهان می‌شدند و حیوانات وحشی در بین کوچه‌ها در پی شکار می‌گشتند. این خبرها نحمیا را خیلی غمناک ساخت. او برای کمک به مردم آن شهر دعا کرد. نحمیا آرزو داشت که به اورشلیم برود و کمک کند که شهر دوباره ساخته شود.

یک روز وقتی که احساس کرد که دیگر نمی‌تواند غم خودش را پنهان کند نزد پادشاه رفت و تعظیمی کرد و گفت: «ای پادشاه اگر در نظر تو خوشایند است اجازه دهید که این کمترین به اورشلیم برگردد جایی که نیاکان ما زندگی می‌کردند. ای پادشاه عادل قوم من به بدبختی عظیمی گرفتار شده‌اند آنان در سختی و قحطی بسر می‌برند. اگر من در نظر تو التفات یافته‌ام مرا پیش قوم خودم بفرست تا برای ایشان خدمتی انجام دهم.» پادشاه دلش به حال او سوخت و به او اجازه داد که به سرزمین خود برگردد. روز بعد نحمیا با قلبی پر از شادی با عده‌ای از سواران به سوی اورشلیم به راه افتاد. چند روزی را آنها از روی دشت‌ها و کوه‌های زیبا مسافرت کردند پس از مدتی به شهر مخروبه‌ای رسیدند که همان شهر اورشلیم بود. نحمیا به کسی نگفت که چرا آمده است. این راز را مخفی نگه داشت، چونکه می‌خواست اول شهر را بازدید کند سپس برای تعمیر آن نقشه کاملی بکشد.

او شبی پنهانی دور شهر گردش کرد و میزان کاری را که می‌بایستی انجام بگیرد بررسی نمود. او دیوارهای خراب شهر را بازدید کرد و مدخل‌های شهر و دروازه‌های تازه‌ای که لازم بود ساخته شود همه را بررسی کرد و در بعضی جاها آنقدر سنگ جمع شده بود که نمی‌توانست عبور کند، ولی او خاطر جمع شد که بعضی از سنگهای سالم را می‌تواند دوباره مورد استفاده قرار دهد. بالاخره او تمام مردم شهر را در محوطه‌ای جمع کرده و نقشه خود را با آنان در میان

گذاشت و درباره مسؤولیت‌هایی که مردم نسبت به خدا دارند صحبت کرد و احساسات پاکی که خدا می‌خواهد مردم اسرائیل با یکدیگر کار کنند را بیان کرد. مردم که در ابتدا مشکوک و ترسناک بودند بعد فهمیدند که رهبر دلیری دارند. آنها مایل شدند که هر چه زودتر شروع به کار کنند. همه آنان قول شرف دادند که از این رهبر جدید پیروی کنند و در همان روز به جمع کردن سنگها و انباشتن آن در جای‌های مناسب برای کار آینده مشغول شدند. هرکس مشتاق بود سهمیه خود را به خوبی انجام دهد. حتی بعضی از مادران هم کمک می‌کردند. پسران و دخترانی که به اندازه کافی بزرگ بودند و می‌توانستند سنگها را بلند کنند با جدیت سهم خود را انجام می‌دادند. به زودی در تمام اطراف شهر مردم دسته دسته شروع به کار کردند. بعضی بر روی دیوارها و بعضی در جای دیگر راه را برای دروازه‌های چوبی بزرگ آماده می‌کردند.

آسان نبود که سنگهای بزرگ در جایش گذاشته شود. دیواری که می‌بایست شهر را از حمله دشمنان محافظت کند لازم بود خیلی بلند و عریض و قوی باشد. آن دیوار می‌باید تمام اطراف شهر را بگیرد. کارگران فهمیدند که دیوار به سرعت از بین خرابی‌ها بنا می‌شود. طولی نکشید که کارگران به خوبی دانستند که نه فقط با زحمت دیوار ساختن دیوار رو به رو هستند، بلکه با یک مسأله دشوارتری نیز واجه می‌باشند. دشمنانی بودند که در نزدیکی آنان زندگی می‌کردند و دوست نداشتند ببینند که شهر اورشلیم در پشت دیوارهای دفاعی ناپدید شده است. در ابتدا آنان به مسخره کردن یهودیان قناعت می‌کردند که با جدیت مشغول کار بودند: «چه فکر می‌کنید؟ آیا انتظار دارید تمام کارها را یک روزه تمام کنید؟ آهای به این مردم نگاه کنید که سنگهای خراب و کهنه را به کار می‌برند.» نجمیا و کمک کنندگان همه مشغول کار بودند آنها به طعنه‌های دشمنان اهمیتی نمی‌دادند، چون می‌دانستند که پس از تمام شدن دیوار خانه‌هایشان کاملاً محفوظ خواهد ماند.

هنگامی که دشمنان نجمیا دیدند که دیوارهای اورشلیم در حقیقت دوباره ساخته می‌شود دیگر دست از مسخرگی برداشتند در عوض خیلی عصبانی شدند و نقشه کشیدند که چطور به کارگران حمله کنند آنها تصمیم گرفتند که اول نجمیا را به دام اندازند و او را به قتل برسانند، ولی نجمیا نترسید حتی وقتی که بعضی از کارگران از ترس می‌لرزیدند گفت: «نترسید به خاطر آورید که خدا با ماست.» نجمیا و عده کارگران او به کار خود ادامه دادند. پنجاه و دو روز طول کشید تا دیوارها تمام و دروازه‌ها تعمیر شد. دشمنان به هیچ وجه نتوانستند مردم را از کارشان باز دارند وقتی که کار دیوار تمام شد یهودیان عید بزرگی گرفتند و تمام قوم خوشحال شدند، چون دوباره خانه‌هایشان از شر دشمنان به کلی محفوظ بود. آنها خدا را شکر گفتند که به آنها کمک کرده و قوت داده و حتی نجمیا را فرستاده بود که رهبر خوبی برایشان باشد.

ماریان اندرسن

«چه دختر کوچولوی قشنگی» اعضای کلیسای پاپتیسست فیلادلفیای جنوبی وقتی که ماریا اندرسن شش ساله را می‌دیدند که در بین اعضای بزرگ دسته سرودخوانان جای می‌گیرد خوشحال می‌شدند و همین که به صدای روشن و دوست داشتنی او گوش می‌دادند با خود می‌گفتند که او متعلق به کلیساست. پس از شش سال ماریا اندرسن در سن دوازده سالگی هنوز در کلیسا سرود می‌خواند. اعضای کلیسا و شنوندگان با داشتن این خواننده جوان خیلی افتخار می‌کردند، چون می‌دیدند که او صدای شیرین و قشنگی دارد. با اینکه آنها فقیر بودند باز می‌گفتند: «ماریان اندرسن باید فرصت داشته باشد که با معلمین صدا تحصیل کند.» سپس آنها پول‌های نیکی و سکه‌های ده سنتی را پیش او می‌آوردند تا به عنوان کمک برای پرداخت هزینه تحصیل او باشد. چند سال بعد که ماریا آندرسن تحصیل خود را تمام کرد صدای او قوی‌تر و دوست داشتنی‌تر شده بود.

روزی از او دعوت شد در اروپا بخواند. مردمان زیادی در تالارهای کنسرت جمع می‌شدند همچنین در آلمان، سوئد، فلاند تا به صدای این زن جوان پر استعداد امریکایی گوش بدهند. در هر کنسرتی مردم زیادی با اشتیاق جمع می‌شدند و از او سرودهای بیشتری را می‌خواستند. وقتی که ماریان اندرسن به امریکا برگشت خانم فرانکلین روزولت همسر رئیس جمهور از او دعوت کرد که در کاخ سفید واشنگتن سرود بخواند. چه احترام بزرگی برای خواننده‌ای که در چند سال پیش دختر فقیر و ناشناس بود. از آن روز سال‌های زیادی گذشت، ولی ماریان اندرسن هنوز سرودهای قشنگی را می‌خواند و مردم به آن گوش می‌دادند و از صدای دوست داشتنی او لذت می‌بردند. با وجود به دست آوردن ثروت و شهرت زیاد ماریان اندرسن مثل سابق زن آرام و فروتن مانده بود. او ایمان داشت که صدای خوشش

نعمتی از طرف خداست. او خواندن سرودها را طریقی برای همکاری با خدا می دانست که برای او و کودکانش سعادت آورده بود و اهمیت نداشت که پوست بدن آنها چه رنگ بود. یک روز او می گفت: «خداوند به طور حتم برای انسانیان هیچ تبعیضی قائل نشده، چون که نعمت خواندن را به یک نفر سیاهپوست هم بخشیده است.»

پولس خیمه دوز

در زمانی که عیسی در قریه کوچک ناصره بزرگ می شد در شهر ترسوس پسر کوچکی به اسم پولس زندگی می کرد. او هم مانند عیسی در یک خانواده یهودی زندگی می کرد؛ یعنی جایی که عادت داشتند به مذهب خود وفادار بوده و احکام آن را مو به مو اجرا کنند. او از وقتی که می توانست به یاد بیاورد والدین او حکایاتی درباره یوسف و موسی و داود برای او تعریف کرده بودند و می دانست که چگونه این رهبران بزرگ دروس ساده ای درباره خدا به مردم یاد داده بودند. پولس در مدرسه کنیسه تحصیل کرده در ضمن خواندن و نوشتن شریعت دینی خود را به خوبی یاد گرفته بود. او هم مانند کلیه پسران یهودی صنعتی را یاد گرفته بود. پولس از پدر خود خیمه دوزی را آموخت. چقدر خوشحال می شد وقتی که به چراگاه های کوهستانی می رفت در جاهایی که چوپانان از گوسفندان قشنگ و بزهای مو دراز خود نگهداری می کردند. در موقع چیدن پشم وقتی که چوپانان توده های پشم سفید و بادوام را در جایی انبار می کردند پولس به هیجان می آمد و شادی می کرد. پولس در خانه به پدرش کمک می کرد که پشم را شانه و رنگ کند. او به زودی یاد گرفت که چطور آنها را برای کارگاه بافندگی بتابد. پولس بقدری خوشحال می شد موقعی که پدرش کاری را به او یاد می داد مثلاً به او می گفت: «فرزندم امروز من رشتن را به شما یاد خواهم داد.»

چشمان پولس از انگشتان چابک پدرش پیروی می کرد وقتی که پدرش با انگشتان خود ماکو را پس و پیش و جلو و عقب می کرد. طولی نکشید که پولس توانست پارچه های محکم و ظریفی را برای چادرها ببافد. پولس میل نداشت که برای همیشه خیمه دوز باشد، ولی در عوض او آرزو می کرد که به مدرسه برود و یاد بگیرد و معلم (رابی) بشود. او ساعت های طولانی درس های خود را می آموخت و به تحصیل خود ادامه می داد تا اینکه به آرزویش رسید. بالاخره روزی پولس مسیحی شد و احساس کرد که باید پیغام مسیح را به تمام دنیا برساند به همین منظور مسافرت هایی در نقاط مختلف دنیا کرد و مژده نجات مسیح را به بسیاری از مردم دنیا رسانید و کمک کرد تا کلیساهایی برای عبادت بسازند. پولس برای هزینه مسافرت های خود احتیاج به پول داشت. بنابراین از صنعتی که در کودکی آموخته بود استفاده نموده و مقداری از وقت خود را به خیمه دوزی مصرف می کرد. موقعی که مشغول کار بود سخنان پدرش را به خاطر می آورد که به او گفت: «فرزند، کار تو خیلی خوب و صحیح است و با جدیت و علاقه کار می کنی و فنون آن را به خوبی به ذهن خود می سپاری و وقت خود را بی جهت تلف نمی کنی آری فرزندم من یقین دارم که تو می توانی به راحتی زندگی خود را از راه خیمه دوزی تأمین نمایی.»

چشمان برای کور

همه می دانستند دان بهترین کسی بود که با دیگران به اردو می رفت او تمام قوانین را می دانست دان پسران و دختران کوچک را دوست می داشت و آنها نیز او را دوست می داشتند. او هرگز کج خلقی نمی کرد و همیشه مطیع صاحبش بود. البته شاید برای دان آسان تر بود که از سایر اردو رندگان بهتر باشد برای اینکه دان فقط یک سگ بود، ولی دان سگ هوشیاری بود. او همیشه در نزدیکی صاحبش می ایستاد و به صدای او به دقت گوش می داد. وقتی که صاحبش حرف می زد درست به آنچه می گفت عمل می کرد. دان راهنمای خوبی برای صاحبش بود. شاید تعجب می کنید که چرا دان به اردوگاه آمده بود برای اینکه صاحبش مشاور اردوگاه بود، ولی چون کور بود احتیاج داشت که سگش او را به اطراف راهنمایی کند. اردو رندگان اسم صاحب دان را کاردینال گذاشته بودند. او رهبر سرود اردوگاه بود. کاردینال اسم مناسبی بود برای یک نفر مشاور که سرودهای خوشایند زیادی می دانست. روزی یکی از پسران گفت کاردینال حقیقتاً در سرود خواندن هنگامه می نماید و اردو رندگان سؤالات زیادی در خصوص دان از او می پرسیدند و کاردینال هم موافقت می کرد که حکایت دان را برای آنها تعریف کند. شبی که همگی دور آتش اردوگاه جمع بودند کاردینال تعریف می کرد که چطور دان وقتی که خیلی کوچک بود در موریس تاون به مدرسه می رفت درست همانطور که پسران و دختران با خوشحالی به مدرسه می روند. مدرسه رفتن دان هم فقط چند ماهی طول می کشید، ولی در عوض سال های بعد از حاضر می شد با میل به سر کار خود برود.

در آن مدت کوتاه، دان یاد گرفته بود که علامت های مخصوصی را اطاعت کند یکی از علامات صدای تربیت کننده

خودش بود که به او می‌آموخت که در چه وقت بایستد و چه وقت پیش برود. دیگری علامتی بود که به وسیله پوزه برآتش به او یاد می‌دادند و تربیت‌کننده آن را محکم می‌گرفت. دان نیز می‌بایستی یاد بگیرد که چگونه شخصی را در رفت و آمد راهنمایی کند. اردو روندگان فکر می‌کردند سخت‌ترین چیز برای دان این است که باید یاد بگیرد بازی نکند، چون تمام سگهای جوان دوست دارند مانند بچه‌های کوچک دنبال هم بدونند و جست و خیز کنند، ولی اگر دان سگ راهنما اجازه بازی می‌داشت کاری را که وظیفه‌اش بود فراموش می‌کرد. وقتی که دان تقریباً حاضر بود که کار خود را شروع بکند کاردینال مجبور شد که مدتی با او به مدرسه برود تا آن سگ با او آشنایی پیدا کند، چونکه لازم بود دان از شخصی که باید صاحبش باشد اطاعت کند و او را دوست بدارد. سپس کاردینال در دنباله صحبت خود درباره دان و ارزش او چنین تعریف کرد: «چیزی که خیلی مرا سپاسگزار کرد این بود که من پول کافی نداشتم تا تمام قیمت دان را بپردازم، ولی من پیشنهاد کردم که قسمتی از آن را بپردازم و خوشبختانه مریبان قبول کردند آن وقت من و دان با شادی به خانه برگشتیم».

سپس از او سؤال کردند: «ولی بقیه پول دان را کی می‌پردازی؟» کاردینال چنین شرح داد: «جای شگفت اینجاست عده زیادی از مردم خیرخواه همیشه حاضرند به طریق‌های مختلف به نیازمندان و به نایبانیان کمک کنند. همین عده حاضر شدند بقیه قیمت دان را که مبلغ زیادی بود بپردازند. آری اشخاص زیادی کمک کردند تا دان متعلق به من شد. حالا وظیفه من و دان است که تشکرات خودمان را به هزاران اشخاص خیرخواهی ابراز داریم که برای شخص کوری چون من چشم شدند.» یک نفر دیگر پرسید: «آیا ما نمی‌توانیم برای کور چشم بشویم؟» چون افراد زیادی هستند که ثروتمند می‌باشند و پول زیادی دارند و می‌توانند کمکهای زیادی بکنند.» از آن روز اردو روندگان تصمیم گرفتند که آنها هم برای اشخاص نابینا چشم بشوند به همین جهت همه پول‌های خوبی برای این منظور جمع کردند. حتی بعضی‌ها مبلغ کمی را که قبلاً پس‌انداز کرده بودند دادند. آنهایی که برای شیرینی و غیره پول خرج می‌کردند تصمیم گرفتند از آن پس پول‌های خود را برای اشخاص کور بدهند. وقتی که هدیه‌ها شمرده شد ۱۴۰۰ ریال بود. رئیس مشاوران گفت: «این پول‌ها ممکن است برای خرج تحصیلی چند سگ بشود»، ولی اگر تمام مردمان کشور ما فقط کمی مثل این کمک می‌کردند ممکن بود اشخاص دیگری که نابینا هستند دارای سگ خوبی مانند دان بشوند.

سیستین مادونا

چندین قرن پیش در ایتالیا نقاش جوانی به اسم رفائیل زندگی می‌کرد که استعداد زیادی داشت او نقاش ماهری بود. عکس‌های زیبایی را می‌کشید که در عبادتگاه خود نگه دارند. یک روز رئیس صومعه تصمیم گرفت که از او دعوت نماید که عکس مریم و بچه‌اش را بکشد که به زبان ایتالیایی مادونا می‌گفتند، چون برای عبادتگاه خود در جایی که راهبان برای دعا می‌رفتند احتیاج به چنین چیزی بود. رفائیل پیشنهاد ایشان را قبول کرد. موضوع عکس انتخاب شد و او در همان روز شروع به کار کرد. چوب بستنی را در مقابل دیوار ساخته و رفائیل هر روز به عبادتگاه می‌رفت تا روی عکس کار کند. مدت سه ماه کار نقاشی طول کشید عکس‌های مادر و بچه تمام شد. این عکس شباهت زیادی به فرشتگان داشت و هر کس آن عکس ایده‌آل را می‌دید به وجد می‌آمد. این نقاشی چشمان تمام مردمی را که به عبادتگاه داخل می‌شدند به خود می‌کشید و زیبایی و معنی آن روح‌های کلیه ملاقات‌کنندگان را آرامش می‌داد.

شاهزاده ساکسون که در سراسر اروپا مسافرت می‌کرد یک روز گذرش به این شهر افتاد مایل شد تا از این صومعه دیدن کند. او وارد عبادتگاه شد و از زیبایی عکس مادر و کودک در حیرت افتاد. او تصمیم گرفت که عکس را برای مردم شهر بزرگ «درسدن»؛ یعنی به وطنش ساکسونی ببرد. زاهدان حاضر نشدند که گنج پرارزش را از دست بدهند، ولی سال‌های متوالی آن شاهزاده اصرار می‌کرد و هر دفعه جهت قیمت عکس وجه قابل ملاحظه‌ای را پیشنهاد می‌کرد. بعد از چهل سال تشویق و ترغیب وقتی که شاهزاده مدت زیادی پادشاه مملکت خود بود زاهدان بالاخره راضی شدند که عکس را به او بدهند به شرطی که پادشاه یک نسخه از این عکس را به جای آن بگذارد که تقریباً تا آنجایی که هست مانند کار رفائیل باشد و آن را به شاه فروختند. بنابراین سیستین مادونا با دقت زیادی به پایین آورده و بسته شد. سپس به «درسدن» فرستاده شد. مردمان آنجا با اشتیاق منتظر عکسی بودند که به نظر عده زیادی «زیباترین عکس جهان» شناخته شده بود. وقتی جعبه بزرگی را که در آن نقاشی بود وارد شهر درسدن کردند آن را مستقیماً به کاخ و در اتاق مخصوصی که تخت پادشاه در آنجا بود بردند.

اشخاص زیادی برای تماشای باز کردن گنج صنعتی که پادشاهشان مدتی طولانی آرزویش را می‌کرد اجتماع کرده

بودند. در اتاق پادشاه قوی‌ترین نور روی همان دیوار بود که تخت طلایی بزرگی قرار داشت. بنابراین شاه با بی‌صبری انتظار می‌کشید که نقاشی وارد شود و با شادی می‌گفت: «راه را برای رفائیل بزرگ باز کنید.» سیستین مادونا در اتاق پادشاه برای مدت طولانی باقی‌نماند، چونکه فکر کردند بهتر است آن را به موزه صنعتی پادشاه ببرند تا اشخاص زیادی بتوانند آن عکس‌قشنگ را ببینند. نقاشی را در موزه بردند و در اتاق بزرگی جای دادند و همه مردم ثروتمند و فقیر دانشمند و بازرگان کودکان و بزرگان و حتی از ممالک دیگر به دیدن نقاشی سیستین مادونا می‌رفتند. همه با احترام و ترس در برابر زیبایی آن عکس و مهارت نقاش می‌ایستادند.

برکت پدر بزرگ

سعید کوچک از روزی که دعا کردن را یاد گرفته بود دعا‌های شبانه خود را با درخواست از خداوند برای برکت تمام اعضای خانواده تمام می‌کرد؛ یعنی با این جمله دعای خود را خاتمه می‌داد «خداوند پدر بزرگ را برکت دهد آمین» سپس همین که سرش را روی بالش می‌گذاشت به خواب شیرینی فرو می‌رفت. یک شب درباره آخرین جمله دعای خود مدتی فکر کرد: «خداوند پدر بزرگ را برکت دهد» سپس چیزی به خاطرش رسید و به مادرش گفت: «مادر دوشیزه شهین امروز در مدرسه کلیسا گفت که کافی نیست فقط دعا‌های خود را با زبان بگوییم. اگر به آنچه که می‌گوییم خوب توجه نکنیم و مایل نباشیم خدا را کمک کنیم دعای ما حقیقت نخواهد داشت و نایستی انتظار داشته باشیم که خدا آن را بشنود» مادر سعید جواب داد: «دوشیزه شهین کاملاً راست می‌گوید.» خدا پدر بزرگ را برکت دهد» این کلمات هنوز در فکر سعید منعکس بود. به خود می‌گفت: «می‌ترسم که خدا را در این باره زیاد کمک نکرده باشم» موقعی که سعید می‌خواست بخوابد با خود عهد کرد که از فردا به طریقی کوشش خواهد کرد تا خدا را کمک کند که پدر بزرگ او را برکت دهد.

صبح روز بعد در سعید همان عجله و جنبش سابق وجود داشت که به سوی مدرسه راه بیفتد. سعید تقریباً از درب حیاط بیرون آمده بود که به خاطرش رسید مادرش بارها به او تأکید کرده بود که موقع مدرسه رفتن از پدر بزرگ خداحافظی نماید. پدر بزرگ در تمام روز در صندلی چرخدار خودش می‌نشست. سعید برای خود عذری درست کرد: «حالا من وقت ندارم برگردم، ولی فردا به طور حتم از پدر بزرگ خداحافظی خواهم کرد» بعد تصمیم شب قبل به یادش آمد. فوراً به خانه برگشت و از پنجره پیرمرد فریاد کرد «خداحافظ پدر بزرگ روز به شما خوش باد.» پیرمرد با خوشحالی سرش را بلند کرده جواب سعید را داد: «خداحافظ فرزندم خداحافظ.» سعید وقتی که از پله‌ها پایین می‌آمد و به سوی مدرسه برمی‌گشت با خود فکر می‌کرد: «من گمان نمی‌کنم که برای او تفاوت زیادی کرده باشد، ولی مادر می‌گوید که هیچ کس دوست ندارد که او را نادیده بگیرند.» آن روز صبح ضمن درس‌های آموزشی کاردستی هم داشتند. سعید خوشحال بود برای اینکه دوست داشت چیزهای جالبی درست کند. یک وقت گیره کتاب برای پدرش به منزل برده بود و گلدانی هم برای مادرش و خیلی چیزهای جالب برای خودش. امروز معلم انتخاب کاردستی را به عهده پسرها گذاشته بود. سعید خیلی فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت که قفسه دیگری برای کتاب‌های خودش بسازد و با خود گفت: «من کتاب‌های زیادی بدست خواهم آورد و قفسه‌ای که پدر به من داده تقریباً پر است.»

او در شرف درست کردن قفسه بود که تصمیم دیشب به خاطرش آمد او شنیده بود که مادرش برای پدرش شرح می‌داد که پدر بزرگ خیلی دوست دارد که تمام مجلات و روزنامه‌هایش را در اتاق نگه دارد. مادرش می‌گفت: «سخت است اتاق را پاک نگه داشت، ولی اشخاص پیر هرگز میل ندارند از آن چیزهایی که دوست دارند جدا شوند، زیرا آن چیزها برایشان خیلی جالب است. سعید فکر کرد: «که من عهد کرده‌ام از امروز پدر بزرگ را به خاطر بیاورم. عهده‌ای که کردم از یاد نخواهم برد.» بنابراین او قفسه کتاب خود را فراموش کرد و شروع کرد تا جای مجله‌ای برای پدر بزرگش بسازد. سعید خیلی خوشحال بود وقتی که بعد از چند هفته دسترنج خود را به خانه می‌آورد، ولی پدر بزرگ بیش از او خوشحال بود. او دستور داد آن را در کنار صندلی‌اش بگذارند و تمام کاغذهایش را در آن جای دهند. اغلب اوقات وقتی که رفقایش به دیدن او می‌آمدند پیرمرد به آنها چیزی را که می‌خواند نشان می‌داد و می‌گفت: «نوه من این جایگاه را برای من ساخت او پسر چابک و زرنگی است» و یا می‌گفت: «او جوان مهربانی است و همیشه در فکر پدر بزرگش است.» دوستانش احساس می‌کردند که او بیشتر به داشتن نوه‌اش افتخار دارد نه از صنعت دستی که مهارت او را نشان می‌دهد.

یک روز سعید شنید که مادرش به پدرش می‌گفت: «پدر بزرگ به پست بیش از غذا اهمیت می‌دهد خیلی عجیب است

که او نامه‌های زیادی دریافت نمی‌کند. حتی از کارت پستال معمولی خیلی لذت می‌برد و چندین بار آن را مطالعه می‌کند. پدر سعید جواب داد: «عادت زندگی است. او به خواندن نامه‌های زیادی عادت داشت و هر روز آنها را می‌خواند و جواب می‌داد. همه کس در زندگی لذت می‌برد از اینکه دیگران او را به خاطر می‌آورند.» سعید فکر کرد: «فقط یک کارت پستال پدر بزرگ را این همه خوشحال می‌کند پس وقتی که در مزرعه هستم هر روز برایش یک کارت پستال می‌فرستم.» برنامه روزهای تعطیلی سعید خیلی گرفته بود و او را به طوری که قبلاً نقشه کشیده بود زیاد نمی‌نوشت، ولی تعداد زیادی کارت پستال برای پدر بزرگش می‌فرستاد و در ضمن نامه‌هایی که به والدینش می‌نوشت سلام‌هایی هم برای پدر بزرگش می‌فرستاد مخصوصاً پیرمرد خیلی خوشحال می‌شد وقتی که شنید نوه‌اش با یکی از دوستان قدیمی او ملاقات نموده و آن دوست برای سعید تعریف کرده و گفته بود: «پدر بزرگ شما بهترین ماهیگیر در زمان خودش در آن ناحیه بود.» مقدار ماهی که صید می‌کرد تعجب‌آور بود.

مادر سعید به او نوشت که پدر بزرگش تمام روز از این خبر می‌خندید و حکایت‌هایی از موفقیت‌های ماهیگیری می‌گفت. یک شب بعد از اینکه سعید به خانه برگشت شنید که یکی از دوستان قدیمی پدر بزرگ با دلسوزی به او می‌گفت: «فکر می‌کنم که شما بعد از داشتن چنان زندگی جدی و پرکار حالا برایتان خیلی مشکل است که بر روی صندلی چرخدار محدود باشید.» پدر بزرگ سخنان دوستش را تصدیق کرد و گفت «بله از چند طریق آسان نیست، ولی خانواده من می‌گویند که برای من استراحت لازم است و آنها مثل اینکه از مواظبت من لذت می‌برند، ولی معمولاً پسرانم فراموشکار هستند، اما نوه‌ام برایم تسلی بزرگی است. من یقین دارم کتاب مقدس درست می‌گوید وقتی که می‌فرماید: «نور در شب خواهد درخشید، شب عمر من بسیار خوش است.» سعید افتخار کرد، ولی خجالت هم کشید با خود گفت: «تعجب است کار کوچکی را که من می‌کنم اینقدر برای او دارای اهمیت باشد» و آن شب وقتی که او دعا می‌کرد: «خدا پدر بزرگ را برکت دهد» این کلمات درست این معنی را داشت: «متشکرم که مرا یاری کردی تا فرصتی بدست آورده و کمکی بکنم که پدر بزرگم برکت یابد»، چونکه سعید در قلب خود احساسات تشکر آمیز زیادی داشت.

من که هستم؟

من کی هستم؟ مینا ناله کنان گفت: «ای وای من امشب می‌خواستم به ملاقات سرور بروم.» پری دوقلوی او با خشونت گفت: «حتماً حالا برف خواهد بارید.» مادرشان گفت: «طوفان و باران به سرعت تبدیل به برف می‌شود و هیچ امکان نخواهد داشت که کسی بتواند امشب از خانه خارج شود.» پدر پیشنهاد کرد: «بچه‌ها بیایید بازی کنیم» دوقلوها گوش‌های خود را تیز کردند، چونکه پدر بازی‌های خوبی می‌دانست. «بچه‌ها این بازی حدسی است. فکر کنید که من یکی از اشخاصی که در کتاب مقدس ذکر شده است هستم. من شخص ثروتمندی هستم و خانواده بزرگی دارم. گله و گوسفندهای زیادی دارم و به یک مسافرت طولانی می‌روم. من می‌خواهم خدای حقیقی را پیدا کنم. من کی هستم؟» پری فوراً جواب داد: «ابراهیم.» پدرش گفت: «صحیح است پری حالا نوبت توست مینا.» «من یک بچه کوچکی هستم مادرم مرا در زنبیلی گذاشته است زنبیل بر روی آب رودخانه حرکت می‌کند من کی هستم؟» مینا دقیقه‌ای فکر کرد و بعد حدس زد و گفت «موسی» درست است. باز پدر گفت: «من خانه‌دار پرکاری هستم من خیلی کار می‌کنم تا همه چیز پاک و نظیف باشد من کی هستم؟» پری کوشش زیادی کرد که حدس بزند. بالاخره گفت: «من تسلیم می‌شوم» مینا خندید و گفت: «آن زن البته مرتاست. چگونه نتوانستید آن را پیدا کنید؟»

با این وصف مینا یک نوبت دیگر بازی داشت. «من ساقی پادشاهی بودم من از او اجازه گرفتم که به مسافرت طولانی بروم. من به یک شهر ویرانی رفتم. مردم به من کمک کردند که تا دیواری را بسازم.» مادر اظهار داشت «خیلی آسان است آن نعمیاست.» بازی حدسی ادامه داشت بعضی از معماها سخت و بعضی آسان بود. ساختن و حدس زدن آنها تفریح خوبی بود. آیا می‌توانید بگویید که مینا و پری و مادر و پدر چه معماهای دیگری از کتاب مقدس از یکدیگر می‌پرسیدند؟ شاید ما و خانواده شما از این بازی خوششان بیاید: «من کی هستم؟»

خوشا به حال‌های زیبایی

خوشا به حال پسران و دخترانی که در دانش خود خدا را می‌شناسند که اشیا را زیبا آفرید خوشا به حال آنانی که می‌دانند که خودشان همکاران خدا هستند برای سعادت کودکان خود

دعا

ای خدا که قوانین تو تغییرناپذیرند از تو تشکر می‌کنم برای چیزهایی که می‌دانیم که بعد از باران خورشید خواهد درخشید که بعد از تاریکی روشنایی خواهد دید که زمستان همیشه بهار را می‌آورد که بعد از خواب دوباره بیدار می‌شویم که زندگی پیش می‌رود و محبت باقی می‌ماند حیات و محبت هرگز نمی‌میرند. ما خدمت عیسی را نسبت به مردمان بیمار فکرا و عملا به یاد می‌آوریم. ما مردان و زنان را به یاد می‌آوریم که امروزه خدمت عیسی را نسبت به بیماران فکرا و عملا ادامه می‌دهند. ما نیز به خاطر می‌آوریم خدمت عیسی را به مردمان بیمار که عملا و فکرا پیش ببریم به طوری که کمک کنیم که آنها خوب بشوند آمین.

قرائت جماعت

همه: خدا را حمد گفتن نیکوست و به نام تو تسبیح خواندن ای حضرت اعلی.
دختران: بامدادن رحمت تو را اعلام نمودن.
پسران: و در هر شب امانت تو را.
سولو: با موسیقی عود و چنگ و به آهنگ شیرین بربط.
پسران: زیرا که ای خداوند مرا به کارهای خودت شادمان ساخته‌ای.
دختران: به سبب اعمال دست‌های تو ترنم خواهم نمود.
همه: خداوند را حمد گفتن نیکوست و به نام تو تسبیح خواندن ای حضرت اعلی.
راهنما: به خاطر آورید آرامی دانه‌های برف که به پایین میفتد. برگها که تبدیل به سرخی و زردی و قهوه‌ای می‌شوند.
غنچه گل‌ها از نور خورشید باز می‌شوند که یک به یک رو به بالا می‌روند. ابرها بر روی آسمان تابستان در حرکتند، پرندگان آزادند و به بلندی پرواز می‌کنند.
کلاس: تأمل کنید و کارهای تعجب‌آور خدا را به نظر بیاورید.

دعا برای کارگران

همه: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا، ما شکر می‌گوییم.
دسته ۱: برای کارگران چوب، سنگ و فولاد که ساختمان پل و راه آهن درست می‌کنند.
دسته ۲: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا ما شکر می‌گوییم.
دسته ۱: برای زارعین زحمتکش که غله، گندم، سبزیجات و میوه به عمل می‌آورند.
دسته ۲: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا شکر می‌گوییم.
دسته ۱: برای ماهیگیرانی که ماهی می‌گیرند تا ما بخوریم.
دسته ۲: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا ما تو را شکر می‌گوییم.
دسته ۱: برای کارگران کارخانه، آسیاب و معدن‌ها.
دسته ۲: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا ما تو را شکر می‌گوییم.
دسته ۱: برای مردمانی که با تو کار می‌کنند که به کور، به لنگ و به کر کمک می‌کنند تا خودشان را کمک نمایند.
دسته ۲: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا ما تو را شکر می‌گوییم.
دسته ۱: برای موسیقیدان‌های زمان کتاب مقدس و از آن پس هنوز ما را در عبادت کمک می‌کنند.
همه: ما تو را شکر می‌گوییم ای خدا ما تو را شکر می‌گوییم.
(کلمات اضافه دیگر در حمد و سپاس برای دیگر همکاران خدا بیان کنید.)

دعای شکرگزاری

همه: برای آن کسانی که کار می‌کنند که به ما غذا دهند. تو را شکر می‌گوییم ای پدر مهربان و خوب.
راهنما: ما درباره ماهیگیرانی فکر می‌کنیم که با زورق بیرون می‌روند تا برای ما ماهی بگیرند که بخوریم.
همه: برای آن کسانی که کار می‌کنند که به ما غذا دهند تو را شکر می‌گوییم ای پدر مهربان و خوب.
راهنما: ما درباره زارعین زحمتکش فکر می‌کنیم که غله، گندم، سبزیجات و میوه به عمل می‌آورند.
همه: برای آن کسانی که کار می‌کنند که به ما غذا دهند تو را شکر می‌کنیم ای پدر مهربان و خوب.
راهنما: ما درباره آسیابان‌ها، رانندگان، نانواها، رانندگان قطار و انباردارها که به ما کمک می‌کنند تا ما غذای خود را

فراهم کنیم.
همه: برای آن کسانی که کار می‌کنند که به ما غذا دهند تو را شکر می‌گوییم ای پدر مهربان و خوب.

برای کارگران آسیاب

برای کارگران در آسیاب برای پیشه‌وران و صنعت آنها برای اشخاصی که خانه می‌سازند و برای تاجران بازار.
بندگردان: خداوند ما برای آنانی که گفتیم سرود تشکر آمیز را می‌خوانیم.
برای رنجبران در مزرعه برای ملاحان در دریا. برای معدنچیان توانا ما همیشه متشکر خواهیم بود.
بندگردان: خداوند ما برای آنانی که گفتیم سرود تشکر آمیز را می‌خوانیم.
خوشا به حال خانه‌هایی که در آنجا شادی هست.
استراحت کامل برای دست‌های خسته هست حیات فراوان همانا دعای ما زحمتکشانشان کشورهاست.
بند گردان: خداوند ما برای آنانی که گفتیم سرود تشکر آمیز را می‌خوانیم.
خداوند حیات‌بخش به تو دعا می‌کنیم که محبت تو قلوب ما را پر سازد. صلح و سلامتی و برادری بر ما حکمفرما باشد.
بند گردان: خداوند ما برای آنانی که گفتیم سرود تشکر آمیز را می‌خوانیم.
برای رنج فراوان زارع، برای شرکت او با تو.
چون او خاک سیاه حاصلخیز را شخم می‌زند و غذا برای من و همه به عمل می‌آورد.
بند گردان: خداوند ما برای آنانی که گفتیم سرود تشکر آمیز را می‌خوانیم.
برای دست‌های ماهر نقاشان، برای زیبایی صنعت آنان که از ممالک دوردست به ما هدیه می‌کنند و شادی به فکر و قلب ما می‌دهند.